

# آپ تو دیت...



رفتارش "بود. تا جایی که هر روز و قبل از اینکه همراه بچه‌ها به موسسه برسیم و یا او برای تدریس سر کلاس بیاید، بین بچه‌ها - و مخصوصاً دخترها - شرط بندی می‌شد که "امروز استاد چه تپیی می‌زنه؟" یکی می‌گفت عطا کاپشن کراهی می‌پوشد با شلوار پارچه‌ای اتو شده! دیگری معتقد بود کت و شلوار قهوه‌ای می‌پوشد با کفش اسپورت و... در مورد نوع رفتارش و حرف زدنش با دخترها نیز کلی سوژه داشتیم، چرا که او همیشه به زمین نگاه می‌کرد و حرف می‌زد و همه دخترها را "خواهرم" صدا می‌کرد. در حقیقت غیر از موقع تدریس درس کامپیوتر که تخصصش را داشت و استاد بود و خیلی راحت صحبت می‌کرد، در بقیه موارد و مخصوصاً موقع حرف زدن با دختران کلاس، دست و پایش را گم می‌کرد و رنگ صورتش سرخ می‌شد و به لکنت می‌افتاد و همین رفتارها و نوع

پوشیدن لباسهای سوژه خنده بچه‌ها میشد. این در حالی بود که لباسهای گرانیجیمی هم می‌پوشید، اما سلیقه نداشت و تیپ پیر مردها را پیدا می‌کرد. همانطور که حرف زدنش و هول شدنش باعث خنده بچه‌ها می‌شد، اما همه دخترها و پسرها معتقد بودند که استاد مرد خیلی خوش قیافه و جذابی است، فقط کافی است موهای سرش و ریش و سبیلش را با مد امروز هماهنگ کند.

حق با بچه‌ها بود و من نیز همه اینها را می‌دیدم و می‌دانستم، به همین خاطر بود که آن روز و پس از شش ماه که در موسسه درس می‌خواندم، موقعی که عطا به بهانه تمدید ثبت نام مرا به دفتر مدیریت خواست و بعد از چند دقیقه مقدمه چینی و رنگ به رنگ شدن، وقتی تقاضای ازدواجش را مطرح کرد، من گفتم "این شماره موبایل پدرمه، با ایشون تماس بگیرید..." اما همان لحظه هم من و هم خود عطا فهمیدیم که باید خودمان را آماده زندگی مشترک کنیم و این اتفاق چند ماه بعد رخ داد.

تنها مشکل من شوخی همکلاسیها و حتی حرفهای فک و فامیل بود که به خاطر تیپ عطا و گوشه گیر بودنش به من طعنه می‌زدند! من اما، از همان روز اول که به عطا "بله" گفتم و در پاسخ به متلکهای دوستان و فامیل - که البته به شوخی مطرح می‌کردند - حرفی را زدم که قولش را به خودم داده بودم: "اگر من همون "فرانگی" هستم که شما می‌شناسید و می‌دونید هر کاری رو که اراده می‌کنه انجام میده، مطمئن باشید خیلی زودتر از اونچه که فکر می‌کنید، از این آقا عطایی که

عطا جان، عزیزم، شوهر مهر بونم، چرا به خواهش من اهمیت نمیدی؟ مگه درخواست من چیه که الان بیشتر از یک ساله دارم هر روز بهت میگم و تو اهمیت نمیدی؟ تنها خواهش من اینه که تو کمی به روز باشی! منظورم در مورد همه چیزه؛ رفتارت، حرف زدنت و مخصوصاً شکل لباس پوشیدن و نوع برخوردت توی اجتماع! واسه چی تو همیشه باید کت و شلوار بپوشی؟ اون هم فقط با رنگهای قهوه‌ای و خاکستری و رنگهای مُرده! چرا تو وقتی با مردم - مخصوصاً سر کلاس و هنگام تدریس - حرف می‌زنی، لحن و مدل حرف زدنت شبیه پیر مردهاست؟ عطا جان تو فقط ۲۵ سالته، یعنی در اوج جوانی هستی، چرا مثل بقیه مردان همسن و سالت اسپورت نمی‌پوشی؟ چرا با بقیه بگو بخند نمی‌کنی؟ هر بار ازت خواهش می‌کنم به مهمانیهای دوستان من بریم، میگي "من از این مجالس خوشم نیامد" ولی خودت هم میدونی دلیل نیومدنت اینه که اعتماد به نفس نداری، در صورتی که مرد خوش قیافه‌ای هستی، تحصیلکرده هستی و وضع مالی و اقتصادیت هم بد نیست، تو چیزی کم نداری که اینقدر منزوی هستی. بهت بر نخوره عطا جان، اما همون روزهایی که من در موسسه آموزشی تو درس می‌خوندم، همه بچه‌ها و مخصوصاً دخترها، به خاطر نوع رفتارت و شکل حرف زدنت و گوشه گیر بودنت مسخرهات می‌کردن. من الان یک سال و چند ماهه که به شکلهای مختلف و غیر مستقیم می‌خوام اینها رو بهت بگم و تو اهمیت نمیدی، واسه همین امشب مجبور شدم باهات رک صحبت کنم!

عطا فقط سکوت کرده بود، شاید به این خاطر که برخلاف دفعات قبیل حرفم را با داد و فریاد نزده بودم. شاید به این دلیل که خیلی مهربان و عاشقانه درخواستم را مطرح کرده بودم، هر چه بود او را به فکر فرو برد و من نیز به حدود دو سال قبیل فکر کردم، به روزهایی که عطا از من درخواست ازدواج کرد...

\*\*\*

آن روزی که عطا داخل دفتر مدیریت آموزشگاه کامپیوتر - که امتیازش متعلق به خودش بود - از من اجازه گرفت که همراه خانواده‌اش به خواستگاری‌ام بیاید، اگر به بچه‌های کلاس می‌گفتم، مسخره‌ام می‌کردند و می‌خندیدند! صادقانه بگویم که خودم هم در آن شش ماهی که در آموزشگاه کامپیوتر او درس می‌خواندم و حتی تا همین چند روز قبل، مثل بقیه دوستانم عطا را - البته دور از چشم خودش - مسخره می‌کردم! عطا که صاحب امتیاز آن موسسه بود، در عین حال مدرس یکی از کلاسها نیز محسوب می‌شد، سوژه تمسخر شدنش هم "لباس پوشیدن و

بهش می‌خندین، چنان جنتلمن خوش تپیی بسازم که همگیتون انگشتت به دهان بمونید و موقعی که "استاد" رو می‌بینید، باورتون نشه که همون "عطا" ست که "شنبه یکشنبه" لباس می‌پوشید! واقعاً هم از فردای زندگی مشترکمان تلاشم را شروع کردم. سخت بود، اما من هر روز به شوهرم گیر میدادم! ابتدا از رنگ لباسهایش شروع کردم که فقط کت و شلوارهای قهوه‌ای و رنگهای تیره می‌پوشید! مدام اصرار می‌کردم که چرا لباسهای اسپورت تنش نمی‌کند؟ می‌گفتم کت و شلوارش را لااقل رنگهای شاد بپوشد و لباسش را با کفشش ست کند، اما "عطا" به سادگی نمی‌پذیرفت و می‌گفت: "من با این لباسها راحت ترم، شخصیت آدم که به لباسش نیست!" ولی من به سختی و با بگو مگوهای زیاد و حتی گاهی اوقات با قهر کردنهای چند روزه، سعی می‌کردم شوهرم امروزی شود! حالا و پس از یک سال و نیم، هر چند که عطا کت و شلوارهای برند و بارنگهای شاد می‌پوشید، اما هنوز به نقطه ایده آل من نرسیده بود، که چهره‌اش نیز عوض شود و مخصوصاً نوع رفتارش را تغییر بدهد و بتواند با بقیه بجوشد و پا به پای من به مهمانیهای دوستانه بیاید و... و آن روز هم سعی کردم با لحن مهربان و عاشقانه او را به راه بیورم و...

\*\*\*

عطا پس از چند دقیقه فکر کردن، سرانجام لبخندی زد و گفت: "باشه، اگر تو اینطوری خوشحال میشی حرفی نیست، من از فردا میشم موش آزمایشگاهی تو... خوبه فرانک جان؟" و این